





# دختران ماه شهريور

محمود طوقی



## فهرست

۹.....	دختران ماه شهریور.....	۹
۹.....	۱.....	۹
۱۱.....	۲.....	۱۱
۱۲.....	۳.....	۱۲
۱۳.....	۴.....	۱۳
۱۴.....	۵.....	۱۴
۱۵.....	۶.....	۱۵
۱۶.....	۷.....	۱۶
۱۷.....	۸.....	۱۷
۱۹.....	۹.....	۱۹
۲۱.....	۱۰.....	۲۱
۲۲.....	۱۱.....	۲۲
۲۳.....	۱۲.....	۲۳
۲۴.....	۱۳.....	۲۴
۲۵.....	۱۴.....	۲۵
۲۷.....	۱۵.....	۲۷
۲۸.....	۱۶.....	۲۸
۲۹.....	۱۷.....	۲۹
۳۰.....	۱۸.....	۳۰
۳۱.....	۱۹.....	۳۱
۳۲.....	۲۰.....	۳۲
۳۳.....	۲۱.....	۳۳

۳۴.....	۲۲
۳۵.....	۲۳
۳۷.....	۲۴
۳۸.....	۲۵
۳۹.....	۲۶
۴۰.....	۲۷
۴۱.....	۲۸
۴۲.....	۲۹
۴۳.....	۳۰
۴۴.....	۳۱
۴۵.....	۳۲
۴۶.....	۳۳
۴۷.....	۳۴
۴۸.....	۳۵
۴۹.....	۳۶
۵۱.....	۳۷
۵۲.....	۳۸
۵۳.....	۳۹
۵۴.....	۴۰
۵۵.....	۴۱
۵۶.....	۴۲
۵۷.....	۴۳
۵۸.....	۴۴
۵۹.....	۴۵
۶۰.....	۴۶
۶۲.....	۴۷
۶۴.....	۴۸
۶۵.....	۴۹

۶۶	۵۰
۶۷	۵۱
۶۹	۵۲
۷۱	۵۳
۷۲	۵۴
۷۳	۵۵
۷۵	۵۶
۷۶	۵۷
۷۷	۵۸
۷۸	۵۹
۸۲	۶۰
۸۳	۶۱
۸۴	۶۲
۸۷	۶۳
۸۸	۶۴
۸۹	۶۵
۹۰	۶۶
۹۱	۶۷
۹۲	۶۸
۹۳	۶۹
۹۴	۷۰
۹۵	۷۱
۹۶	۷۲
۹۸	۷۳
۹۹	۷۴
۱۰۰	۷۵
۱۰۱	۷۶
۱۰۲	۷۷

۱۰۳	۷۸
۱۰۴	۷۹
۱۰۵	۸۰
۱۰۶	۸۱
۱۰۷	۸۲
۱۰۸	۸۳
۱۰۹	۸۴
۱۱۰	۸۵
۱۱۱	۸۶
۱۱۲	۸۷
۱۱۳	۸۸
۱۱۴	۸۹
۱۱۶	۹۰
۱۱۸	۹۱
۱۱۹	۹۲
۱۲۰	۹۳
۱۲۱	۹۴
۱۲۲	۹۵
۱۲۳	۹۶
۱۲۴	۹۷



## دختران ماه شهریور

۱

با لباس هر روزه‌اش به خیابان رفت  
با روسری آیش  
آبی‌تر از آسمان اردیبهشت  
و شانه کوچکی در موهایش بود  
شانه‌ای برنگ شکوفه‌های بادام  
در فصل جفت‌گیری کاکلی‌ها  
رفت و دیگر برنگشت

آه. دختر ماه شهریور

دختر همه ماه‌های برابر و پرباران  
برخیز و جامه مرگ را از تنت بیرون کن  
باور کن زود است زود

دختران بانه، مریوان، سقز  
دختران آبادان، تهران، زاهدان  
چه سود که به دنیا نیامده می‌میرید

چه سود که زیبایی‌های تان را به دنیای مردگان می‌بخشید  
و شانه‌های کوچک موهای تان را  
به قبرکنان گرسنه می‌بخشید

دختران مادران سوگوار  
برادران در بند  
دختران ماه شهریور  
پدران منتظر درماه مرداد  
دختران برهنه در غسالخانه‌ها  
با موهایی ماشین شده  
با شانه‌هایی کوچک در کیف

دختران هزار توی اشک  
در هزار توی بی‌معنایی این دنیا  
دختران سپیده در روزهای خاکستری  
دختران بنات‌النعش در آسمان گُر گرفته پائیزی  
با شماره‌ای بر سینه  
ستاره‌ای بر پیشانی  
و گل‌سرخ‌ی بر پیراهن  
از خواب کدام دریا می‌گذرید

## ۲

نه!

نمی‌شنوند

صدای ترا و مرا نمی‌شنوند

مرا و ترا نمی‌بینند

مگر آیه عم و بکم عم لایرجعون را نشنیده‌ای

حق آدمی کجاست

و کجا باید ایستاد و نه گفت

و زندگی را جوری دیگر دید

و زندگی را به شکلی دیگر خواست

مرا نکشید  
 می خواهم زنده بمانم  
 و دوست بدارم  
 دوست داشته شوم  
 می خواهم عاشق باشم  
 و زندگی را آن گونه ببینم که دوست می دارم  
 و گریه کنم تا آن جا که باران اندوهم می بارد

مرا نکشید  
 من کشته می شوم  
 ولی نمی میرم  
 آینه ای هستم که شکسته می شوم  
 اما باز آینه ام در هر تکه شکسته ام  
 و در برابر جهان می ایستم و حقیقت را نشان می دهم

## ۴

خیابان بیدار می شود  
براه می افتد شعار می دهد  
بزمین می افتد  
و برمی خیزد  
و اندیشه می کند

رنگ خیابان این روزها سرخ است  
انار هزاردانه ایست  
که در میان گاز اشک آور غلت می خورد و غلت می خورد  
و نمی ایستد

امروز همه چیز را به نام خیابان سکه می زنند  
خیابان که زندگی را می اندیشد  
و اندیشه هایش را فریاد می زند

این روزها  
 که آینه درخواب خشت می شکند  
 آب درشیب تشنگی  
 سکوت آدمی به چه معناست

سنگ ترانه نمی خواند  
 و کلمه بی حضور انسان به سخن زبان باز نمی کند  
 کجایی شاعر  
 تو درمحضرت حضرت دوست قسم خوردی که رازدار کلمات باشی  
 به کوچه بیا  
 و آدم و پرنده و سبزه و نسیم را به نام بخوان  
 چه فایده که مدام بگویی درآغاز کلمه بود  
 نه!

در آغاز شاعر بود  
 او بود که جهان را به نام خواند  
 و سنگ و درخت و پرنده فهمید که نامی دارد  
 و ترانه ای کوچک خواند  
 درگوش سنگ  
 و بعد عصایش را برداشت به ناکجای جهان رفت

## ۶

صدایم کن  
با نام کوچکم  
با کوچک‌ترین نام‌ها  
با ساده‌ترین هجاها  
به هر آوایی که تو دوست می‌داری  
با هر صدایی که تو خوش می‌داری  
در هر کجای جهان که هستی  
در هر ساعتی که می‌خواهی  
در هر فصل و سال و دهه و سده و هزاره‌ای

صدایم کن  
تا سنگ و درخت و ستاره و شب بدانند  
من محبوب توام

## ۷

تفنگ کهنه‌ای‌ست زندگی  
با خشابی خالی  
و سهم ما  
من و تو  
پیراهنی خونین در گنجه‌ای قدیمی بود  
به تهران که آمدم  
فکر می‌کردم روزگار عاشقی‌ست  
لحظه‌های دیدار  
چنان در اضطراب تعقیب و دستگیری گذشت  
که عشق به تمامی از خاطرم گریخت  
انقلاب کلید رهایی ما بود  
دریغا!





بازار مکاره‌ای‌ست جهان  
با جنون منتشرش  
و این باد  
که راه‌ها را با زائران پریشانش شلاق کش می‌کند  
و پرچم‌های فروافتاده را تکان می‌دهد  
و کوه‌ها و سنگ‌ها را جابجا می‌کند  
و گمراهی بلند آدمیان را درصاف‌های فشرده درپشت مرزها انبوه می‌کند

و گناه منتشری  
که چون ریزگردها درهوا می‌چرخد و شهرها را درهم می‌کوبد  
و نادانی آدمیان را مضاعف می‌کند

بازار مکاره‌ای‌ست جهان  
با تیمچه‌های و حجره‌های تودرتویش

انقلاب خوراک گرگان گرسنه شد  
سهم من و تو

نه عشق بود و نه انقلاب  
تفنگ کهنه‌ای بود  
که تنها به سایه‌ها شلیک می‌کرد

## ۹

به یاد آر  
آن روزها و شب‌های هیچ مگوی را به یاد آر

نه به خاطر آفتاب  
نه به خاطر زیبایی  
نه به خاطر بهار  
به خاطر لرزش نگاه‌شان  
به خاطر رؤیاهای‌شان  
سبزتر از جنگل  
پرباران‌تر از آسمان اردیبهشتی  
به خاطر چشم‌های شعله‌ورشان  
بدان هنگام که به آخرین سپیده نگرستند  
روشن‌تر از آفتاب

به یاد آر  
نه به خاطر بی‌خوابی‌های‌شان  
به خاطر آرزوهای پاک‌شان  
آسمان برای پرنده

باد برای ابر  
باران برای دشت  
و عشق برای انسان

به یاد آر  
نه به خاطر سکوتشان  
به خاطر پژواک نام تو  
در خاموشی کلمات  
به خاطر لب‌های خشک شده در حنجره له شده  
به یادشان آر  
در این غروب گُر گرفته شهریور ماه  
در این بندرگاه متروک

## ۱۰

پائیز از راه می‌رسد  
و خطی از اندوه حاشیه روشن روز را پاک می‌کند

فضای فاجعه باز است  
و حجمی از شورش  
فضاهای خالی را پی می‌کند

چه می‌گذرد  
در کف خیابان‌ها  
که زهرابه درد از طول عصب‌هایم می‌گذرد  
و سقوط زمان را در فضاهای باستانی احساس می‌کنم

باید به خیابان بروم  
و از دهان‌های معترض بپرسم  
میان خط ممتد اندوه  
و سفره‌های گرسنه  
پرنده‌ی تنها باید به کدام سوی پرواز کند  
تا توازن روح و جسم بهم نخورد  
و قرق شکسته شود

پائیز از راه می‌رسد  
 و من همچنان با درد می‌خوابم  
 و با دلهره بیدار می‌شوم  
 و فصل رؤیاها از دست و زبان من  
 دور و دورتر می‌شود

زمان به ساعت صفر نزدیک می‌شود  
 و قصرهای عظیم فرو می‌ریزند

فصاحت تلخی‌ست در زبان باد  
 و برهنه‌ترین صدا  
 نهایت بیداری‌ست

باید کاری کرد  
 و در اشتیاق خیابان برای فتح برهنه‌ترین فضا  
 از فضای خالی روز گذشت  
 و به پنجره‌های باز رسید

## ۱۲

با دهانی بسته  
پایی بسته  
هیچ خیابانی فتح نمی‌شود

شاعر  
نام اعظم آزادی‌ست  
که زبان‌های لال‌مانی گرفته را باز می‌کند  
با برهنه‌ترین واژه  
به حضور خود درمتن روشن روز گواهی ده

موج از آن دریاست  
 و کلام از آن شاعرست  
 مهم نیست که امروز در کف خیابان چند نفر صف کشیده‌اند  
 و مردان و زنان پراندوه  
 چرا در مقابل بیمارستان کسری کتک می‌خورند

و در گورستان آیچی  
 قاریان رسمی  
 نام ممنوع کدام دختر را به زبان می‌آورند

دلم برای روزهای بهمن تنگ شده است  
 و مردان و زنانی  
 که چشم در چشم آسمان  
 به سرنوشت مقدر خود نه گفتند



## ۱۴

کسی ایستاده است بر خط مماس روز  
و اندوه خود را به تحریری بلند آواز می‌کند

میان لب و دهانت  
پرنده‌ای بال‌بال می‌زند  
و با انگشت ابهامت سایه بلندی را نشان می‌دهی

پرنده‌ای که هره بامت برمی‌خیزد  
و با قوسی بنفش به‌سوی دریاهاى آزاد می‌رود  
به‌زودی در محضر آفتاب خواهد بود  
شاعر  
از عابرنانی که با شتاب از خیابان می‌گذرند بپرس  
دختری که مو به خون خضاب می‌کند  
از کدام قبیله شرقی می‌آید

این روزها  
زمان کش می‌آید  
تا اندوه ما را صدچندان کند

میان لب و دهانت  
پرنده‌ای بال‌بال می‌زند  
و در هر نفسش می‌گوید: کوتاه است زندگی  
کوتاه  
چون ترانه‌ای درگلوئی پرنده‌ای

صدای گریه بلند است تا سقف بی‌روزن آسمان  
و عمر آدمی چه کوتاه است  
در این جمله‌هایی که در میان دهان و زبان منعقد نمی‌شود  
عزیز جان برادر  
نگفته بودی  
با شانهای کوچک درموها و یک مانتو به‌رنگی صورتی برتن  
به ناکجای جهان می‌روی

باور کن  
 نسیم عشق همیشه در میان پرده‌های اتاق تو  
 شیدایی نمی‌کند  
 و رؤیای یک ملاقات  
 در غروب یک روز بهاری  
 از پرچین خواب‌های من و تو نمی‌گذرد

صدایش کن  
 در آغوشش بگیر  
 نوازشش کن  
 بگذار چون موجی بیاید و  
 ترا با خود به دوردست‌های خیال ببرد

## ۱۷

بسمل شدی  
با یک شانه کوچک درموهایت  
و جمله‌ای ناتمام میان لب‌هایت  
همین

نه!  
آداب بسمل شدن این نیست

نه آبی  
و نه رخصت آهی  
تنها چاقوی زنگ‌زده برگلوگاهی

## ۱۸

گُر گرفته است  
آفتاب نیمروز آخرین روز ماه شهریور  
و پل‌های شکسته  
نشان از جهان خاکستر شده دارد

لال‌مانی گرفته است  
خیابان‌های جهان  
و شب در پاگرد غروب جاخوش کرده است

جهان وقیح و عریان و چشم‌دریده  
به عمر کوتاه آدمی نگاه می‌کند  
و هوای قطبی از فراز آخرین روز ماه شهریور می‌گذرد

می‌خواهم ببوسمت  
تا تمامی مردمان جهان ببینند  
شاعران چگونه آخرین هجای را  
از دهان شهیدان برمی‌گیرند  
تا در شب‌های تنهایی‌های‌شان  
بهانه‌هایی برای ماندن پیدا کنند

پرستاران با شتاب  
ملحفه‌های خونین را در گنجه‌های قدیمی پنهان می‌کنند  
و نسق‌چیان با گاری‌های شکسته‌شان  
ترا به ناکجای جهان می‌برند

موج با دریا حرف می‌زند  
 شب‌نم با برگ  
 باد با بیدهای مجنون  
 و انسان با انسان  
 و من با تو سخن می‌گویم

دستمالت را بردار  
 و بدی را از جهان پاک کن  
 بگذار جغرافیای خانه‌ات  
 محل امنی برای پرندگان مهاجر باشد

بگذار باران بیارد  
 بر این کوچه‌های زخمی  
 بگذار تب کوچه شفا یابد  
 بگذار انسان یاور انسان باشد  
 و نان‌شان را با هم قسمت کنند  
 و شادی‌های‌شان را  
 به مادران سوگوار ببخشند



## ۲۱

نه!

این خیابان نیست

که موج برمی‌دارد و قد می‌کشد و به دیوارهای سخت ساحل سر می‌کوبد  
دریای شعله‌ور است

پرنده‌ای است

که در میان امواج جوجه‌هایش را صدا می‌کند  
صدای تندرستی است که هوای باریدن دارد

این روزها

کجایی شاعر

و چه می‌کنی

وطن آدمی کجاست  
چرا اندوه و عصیان  
در هوای آخرین روز شهریور ماه شعله می‌کشد

وطن آدم‌های گرسنه کجاست  
درد رهایم نمی‌کند  
و این جاده که مدام مرا با خود می‌برد  
و ارواح پریشان آن را خط می‌زنند

باید به خیابان رفت و قرق را شکست  
وقتی وطن با دهانی بسته به مسلخ می‌رود

وطن آدمی کجاست  
همهمه‌ها رهایم نمی‌کنند  
صدا به صدا نمی‌رسد  
چشم و گلویم می‌سوزد  
و کلمات در میان گاز اشک‌آور  
راه خانه شاعر را گم می‌کنند

نامم را از یاد برده‌ام  
صدای در که می‌آید  
پرده‌ها که تکان می‌خورند  
و سایه‌ها که در خم کوجه‌ها گم و ناپیدا می‌شوند  
چیزی درخونم آزاد می‌شود  
احساس می‌کنم کلمات درحنجره له شده‌ام  
راه‌گریز می‌جویند  
می‌جویند و دراین روزهای تبار نمی‌یابند

این‌جا کجاست  
که سایه‌هایش از پشت دریچه‌های بسته  
به دهان‌های گرسنه شلیک می‌کنند  
و مردگانش هر شب  
با جمجمه‌های شکسته  
به‌دنبال دستمالی می‌گردند  
تا خون را از چشم‌های‌شان پاک کنند  
ابری سیاه از حاشیه آسمان می‌گذرد

و چشم انداز خیابان  
از خط محوی می گذرد  
که مدام شیب می گیرد  
و به دره‌هایی تاریک می ریزد

روز آغاز می شود  
تا از خیابان‌های قرق شده  
راهی به سوی پنجره‌های باز بجوید

دستی مدام از تاریکی می آید  
و پیراهن مرا می گیرد  
و مرا با خود به عقب می کشاند  
این جا کجاست و هوای خیابان چرا سنگین است  
و چرا صدا به صدا نمی رسد

صف طویل نعلش کش‌ها در خیابان چه می‌کنند  
 و دختران گیسو بریده  
 چرا نامی را به هجایی بلند تکرار می‌کنند

پرچم‌ها فرو می‌افتند  
 مادران در برابر شمایل دختران‌شان  
 ترانه‌هایی را به اندوه می‌خوانند  
 اما سرخم نمی‌کنند  
 پرچم‌ها در باد تکان می‌خورند

کلمات شورشی از حنجره‌های خسته  
 به خیابان‌های می‌آیند  
 و اسم اعظم را بر متن بی‌قرار دنیا می‌نویسند

خیابان این روزها حامله است  
 خیابان این روزها نام دختری‌ست  
 که با شانه کوچکش  
 خاکستر مرگ را از موهایش شانه می‌کند  
 و روسری سیاهش را به آتش می‌کشد

کلمات کپک‌زده  
و دهان‌های معلق  
میان خواب و بیداری  
و دختران کتانی‌پوش

این‌جا کجاست  
که دهان‌ها از تکرار رؤیاهای‌شان خسته نمی‌شوند  
و با دستمالی برابر سیاهی را از متن خیابان‌ها پاک می‌کنند

باید کاری کرد  
باید دست‌ها را شست  
دهان‌ها را شست  
چشم‌ها را شست  
و با کلمات روشن به خیابان رفت  
و نام اعظم را بر متن روز نوشت  
آه آزادی  
آزادی  
این‌بار با دست خالی به خانه باز نمی‌گردیم

## ۲۶

دردهای بزرگ  
آرزوهای کوچک  
و دریایی که دریا نیست

این جا کجاست  
که سایه‌هایش  
به اسب‌ها شلیک می‌کنند  
و مردان بی‌رؤیایش  
زنان را تازیانه می‌زنند

پروانه‌های لای کتابت را رها کن  
 روزی به کنار پنجره سلولت می‌آیند  
 و با تو از رقص باد در میان بیده‌های مجنون می‌گویند

دوستدار آدمیان باش  
 روزی که فرو افتاده‌ای  
 دست ترا می‌گیرند  
 به خانه‌شان می‌برند  
 و به چای دعوت می‌کنند

دشمنانت را دوست بدار  
 به‌خانه‌ات ببر  
 غذایت را به آنان بده  
 تا با دو چشم خویش ببینید  
 تو هم انسانی  
 به خانواده‌ات عشق می‌ورزی  
 و همسایه‌ات را دوست می‌داری



## ۲۸

به خواب می‌روم  
از باغی پراز شکوفه‌های هلو می‌گذرم  
بادی از غرب جهان می‌آید  
و شعرهای مرا با خود می‌برد  
از دوردست‌ها کسی نام مرا به هجای درست می‌خواند  
و نام مردگان را به خاطر من می‌آورد

هرجا که بروی شاعر  
 باز این جایی  
 و اندوه مردگان بر شانه‌های سنگینی می‌کند

از آسمان بر کوچه‌های متروک  
 تگرگ سرب می‌بارد  
 و آن کس که به تقدیر خود اعتراض می‌کند  
 به زودی آواز ناتمام خود را  
 به گورکنان خسته می‌بخشد

این جا کجاست  
 که مرگ آدمی اتفاق غریبی نیست  
 و میلاد آدمی جشنی ست  
 که مطربانش با سازی شکسته  
 از درگاه پیشاپیش رانده شده‌اند

## ۳۰

این جا

همه چیز همان هست که هست  
تنها اندوه آدمیان است که کهنه و نو می شود  
قبیله فراموش شده ایست انسان  
با زبانی مندرس  
و واژه هایی که دالی بر مدلول نیست

کوله بارت را بردار  
از آن پیش تر که حادثه اخطار شود  
به سوی دشت های پرباران برو  
این جا تا ابد در برهمین پاشنه می چرخد

تو از درد مشترک می‌گویی  
 من اما می‌گویم  
 آدم‌ها باید از رؤیاهای مشترکشان سخن بگویند  
 از برادری برابر  
 از عشقی همگانی به انسان

بی آن‌که نام کسی را بدانیم  
 هر مسافری میهمانی باشد به‌خانه ما  
 و به قول پیر خرقان  
 نانش دهیم و از ایمانش نپرسیم

## ۳۲

به دنیا می آیم و می میریم  
برنا می شویم و پیر می شویم  
و در روزی یا شبی  
به ناپیدای جهان می رویم  
اما رؤیاهای مان  
در یادها و خاطره‌ها باقی می ماند

به قول برادرم سعید  
با میهنم چه رفته است

وقتی که اندوه مادران  
این شرقیان سوگوار  
از سقف آسمان بالا می‌زند  
من از خود می‌پرسم  
بهار چرا از راه نمی‌رسد  
و باران چرا نمی‌بارد  
و پرندگان چرا پرواز را از یاد برده‌اند  
از خود می‌پرسم بر میهنم چه رفته است  
و شاعران چرا لال‌مانی گرفته‌اند

## ۳۴

لختی بایست  
تماشایم کن  
چیزی بگوی  
شاید این ثانیه‌های زودگذر  
خواب پروانه‌ای باشد

شاید  
من و تو  
تنها در رؤیای سبزه و علف  
داریم در خواب شب‌نمی‌شانه به‌شانه می‌شویم

بگذریم  
این روزها دیگر ذهنم یاری نمی‌کند

تنهایی‌هایم را پرکن  
 من پراز خالی‌ام  
 پراز ثانیه‌هایی که می‌آیند و نمی‌روند  
 و هندسه زمان را برهم می‌زنند

خورشیدم باش  
 دراین روزهای خاکستری و دیوارهای کپک‌زده و بی‌روزن  
 و درهایی که روزی سه نوبت گشوده می‌شوند  
 و مرا با تکه چوبی به اعماق دوزخ می‌برند



می‌خواستند مرا تمام کنند  
 تمامی پرسش‌های‌شان بی‌پاسخ بود  
 من کجا و خواب پروانه‌ها کجا  
 من کجا و ستاره دنباله‌دار مادرم کجا

من به‌دنبال رؤیای شاعر مرده‌ای بودم  
 ناغافل دیدم در بنارسم  
 مردی را دیدم در زیر درختی نشسته بود  
 که نام مرا می‌دانست  
 من به‌دنبال پاسخ پرسشی بودم  
 دیگر ذهنم یاری نمی‌کند  
 نامش را نمی‌دانم  
 قبلاً هم به کرات گفته‌ام  
 باور کنید  
 من به تصادف آن مرد را دیدم  
 چیزی هم به‌من نداد  
 نامه‌ای یا دست‌خطی برای کسی

تنها به یاد می آوردم که می گفت:  
زندگی برای حکیم فرزانه رنج است  
همین

می خواستند مرا تمام کنند  
من خود تمام شده بودم  
در خاکستر هوا  
در غروب آن روز مردادی  
در میدان توپخانه شناور بودم

آدمی در باد زاده می‌شود  
و شکوفه‌های هلو در باد می‌میرند  
تلخ و شیرین است دنیا  
همیشه پستی نابلد  
سبدهای گل نرگس به خانه نمی‌آورد  
برخیز و پرده‌ها را از گل میخ‌ها رها کن  
در کوچه باد دارد  
پیراهنی را به سوی رودخانه‌های پرآب می‌برد

پروانه نمی‌شوید  
 گرم‌های کتاب و  
 موریانه‌های انبارهای تاریخی

باید از رؤیای اطلسی‌ها بگذرید  
 و از برکه مهتاب آب بنوشید  
 و به باغ بگویید بانو  
 به آب بگویید: روح سرمدی  
 و در اعماق آینه‌ها  
 بخواب ستاره روید  
 و در خواندن بی‌وقفه زنجره‌ها تکثیر شوید  
 و گوش بسپارید به پژواک ترانه ماهیگیران در خلوت دریاها  
 و خوب بینید تالو ماه را در پولک ماهی‌ها  
 و با جریان بی‌وقفه رود به اقصای دره‌های دور بروید  
 و به هر رهگذری که می‌رسید بپرسید:  
 خانه دوست کجاست

باد مساحی می‌کند  
 خیابان‌های متروک را  
 و ساعت‌ها بی‌عقره  
 زمان خراب را به موش‌های جونده تاریخ سپرده‌اند

سبک نمی‌شود دوازدهم مرداد  
 و ثقل گرما  
 تلخی روز را صدچندان می‌کند

مزه سرب می‌دهد  
 ثانیه‌ها  
 و زردی روز  
 ذهن درختان را تجزیه می‌کند

به‌چه کار دنیا می‌آید این واژه‌ها  
 وقتی پژواک اصابت سنگ و دندان  
 خواب هیچ رهگذری را آشفته نمی‌کند

۴۰

کار من زیبا کردن کلمات است  
و کار تو  
پاشیدن نمک و کافور در دهان مردگان  
کاش نمی آمدی  
بی تو خواب دنیا چه سبک بود

## ۴۱

بردیا

بازی جهان همین هاست که می بینی  
اسبی به یاد دیدار شبانه ای در چراگاه شیهه می کشد  
مردی بجرمی ناکرده ترور می شود  
و نامی دروغین می گیرد با گوشی بریده و پستی ابتر  
تا جهان به کام رندان روزگار باشد

آه بردیا

شاهزاده نگونبخت

اندوه جهان را در برکه مهتاب بشوی  
این سرنوشت مقدر تو بود  
تا در گور گئوما دفن شوی  
و داریوش فاتح فاتحان جهان باشد  
به قول برادر م مصطفی چه جهان نامردی

مدام به سوی ماه سنگ می پراکنند  
و سگ‌های شان عوعوکنان  
به آسمان می پرند تا پاچه ماه را بگیرند  
و پستیچی نابلد مدام تصویر ما را از متن باران پاک می کند  
دیروز به ناهید می گفتم  
ما هنوز ترانه‌مان را برای جهان نخوانده‌ایم



## ۴۳

فراموش کنید  
که فراموش کرده‌اید  
رنج‌های آدمی را پایانی نیست  
و پایان تمامی راه‌ها تاریکی است

خطوط شکسته روزها  
از گم‌شدگان دریاها دور  
معنای عبارت‌های مجهول را نمی‌پرسد

مردگان بی‌خاطره از زندگان

بی‌کلاه

بی‌پیراهن

از گورهای خود برمی‌خیزند

و به جهان زندگان می‌آیند

جهان ساعت شکسته‌ای است

که عقربه‌هایش برمدار بی‌زمانی می‌گردد

## ۴۵

مرا غرق کن  
من غریق توأم  
دریای من  
اقیانوس بی ساحل

دریا به دیدار ساحل می رود  
زنبور به دیدار گل  
من اما راه خانه ترا نمی یابم  
اودیسه توأم  
سرگردان دریا‌های خاموش  
بلبل سرگردانی  
که لانه اش را رفتگران با خود برده اند  
نگاه کن!  
زائران گورستان‌های متروک  
با چشم‌های کبود و دست‌های شکسته  
بر پشت نرده‌های ممنوع سرود می خوانند

کاش مرا گلویی بود

سنگ می شوم  
به جرم ناکرده  
مدام می پرسیدند  
در گوش پرندگان مهاجر کدام راز مگوی را گفته‌ای

درد از تک‌تک انگشتانم چکه می‌کند  
سه ماه است که خنده بر لبانم خشکیده است  
و در ضلع غربی میدان توپخانه  
چون سنگ سیاهی در اعماق دوزخ از یاد رفته‌ام

چه روزهای ناشادی از گلوی شهرریور می‌گذرد  
و تاریخ بر بار استرهای چموش رو به کدام وادیه می‌رود

همیشه خنجر کشیده‌ای در لابلای اوراق تاریخ هست  
که گلویی را انتظار می‌کشد  
اما شاعری که برای بردن چراغ آمده بود

و فکر می‌کرد باید شعری بگوید که داوود بر هرگذر بخواند  
از مومیایی تاریخ در گلوی پرنده چه می‌دانست

کاش مرا گلویی بود چون داوود  
و ترانه‌ای می‌خواندم در این روزهای شهریوری  
برای آنانی که روزگاری از ضلع غربی میدان توپخانه می‌گذرند  
و به یاد نمی‌آورند  
ثانیه‌ها در این نصف‌النهار درد چه سنگین می‌گذشت

زخم‌های ناسور شده‌ام را مرهمی بگذار  
 باران نباریده شهریوری  
 و روزهای نیامده را  
 درزیر ملحفه‌های کهنه پنهان کن

هیچ سواری از قبیله‌های فراموش شده در گذشته تاریخ  
 بیدار ما نمی‌آید  
 و تاریخ‌نویسان آینده  
 از پرندگان گم شده  
 در زمان امیر ماضی چیزی نمی‌گویند  
 ابرهای سوخته اما خوب می‌دانند  
 ماه شهریور در ضلع غربی میدان توپخانه  
 دروازه‌های دوزخ  
 رو به سوی کدام جهت زمان گشوده می‌شود

بگذار چراغی بیاورم برای آن شب‌های بی‌چراغ  
 بگذار نام تک‌تک زائران آن معبد خاموش را به یاد بیاورم

کبوتران واژگون شده در چاه شاهی  
دیرگاهی ست  
که زخم‌های‌شان را از یاد برده‌اند  
و دیگر نمی‌پرسند  
آسمان ضلع غربی میدان توپخانه  
بی‌ستاره و ماه  
چگونه از خواب پرنده و باد می‌گذرد

افسانه ناتمامی ست زندگی  
 که تکرار می شود  
 و ما از دریچه های بسته  
 مدام نام هایی را واگو می کنیم

رنج ها و شادی ها  
 تصویر رؤیاهای ما را می سازند  
 تا ما با زخم های ناسور شده مان  
 افسانه های ناتمام خود را مکتوب کنیم

افسانه ناتمامی ست زندگی  
 با راویانی که می آیند و می روند  
 می گویند و نمی گویند  
 و تکرار می شوند



## ۴۹

زندگی

حادثه‌ای است که ناگاه اخطار می‌شود  
و زخم دهان گشاده‌ای است که آدمی را در نیمه شبی می‌بلعد

زندگی

زخم‌هایی است که برهم تلنبار می‌شود  
و شادی‌های کوچکی است  
که چون باران بهاری ما را خیس می‌کنند

زندگی زخمی از پی زخمی

و روزی از پس روزی  
تا این باران لعنتی ببارد یا نبارد

اصل ماجرا این است  
 آن که نمی‌داند حرف می‌زند  
 و آن که از حقیقت ماجرا آگاه‌ست  
 زبان گفتن ندارد  
 پس چه اهمیتی دارد  
 گفتن یا نگفتن این امر  
 که آسمان آبی نیست

پس به آسمان بالای سرم پشت می‌کنم  
 عصایم را در بادهای پائیزی رها می‌کنم  
 و پنجره‌ها را می‌بندم  
 و می‌روم به سوی ناکجا  
 یا به قول برادرم اسماعیل  
 می‌روم به سوی بی‌در کجا

## ۵۱

چیزی در هوا رخنه می‌کند  
صدای بال پروانه‌ای ست  
و پژواک صدایی در سرسراهای خاموش می‌گردد  
تا گمشدگان راه خانه خود را بیابند

آسمان بیست و نهمین روز ماه شهریور  
خالی از ابر و خاطره است  
و به یاد نمی‌آورد آنانی را که در برابر سرنوشت مقدرشان ایستادند  
به آسمان خیره شدند  
و در برابر نیزه‌های آسمانی  
تنها نفس‌های‌شان را در سینه‌های‌شان حبس کردند

بار خاطرات بردوش زمین سنگینی می‌کند  
و نعره‌های شبانه  
دل زمین را می‌شکافد

بهار که بیاید

سنبله‌ها دشت‌ها را آذین می‌کنند  
و آواز پرنده رخنه می‌کند در تنهایی آدمی  
و آدمی دلتنگی‌هایش را در باران اردیبهشتی می‌شوید

## ۵۲

این روزها پاک دیوانه‌ام  
باد از شمال  
شمال غربی می‌وزد

باد که از جنوب بوزد  
نیک می‌دانم  
پرنده چرا نمی‌خواند  
ابر چرا نمی‌بارد  
و ذهنم چرا دیگر به یاد نمی‌آورد  
خط و خاطره و خطر را

ذهنم یاری نمی‌کند  
پایم نمی‌رود  
دستم به سوی صفحه کاغذ نمی‌رود

و شعرهایم یکایک از خاطر من می‌گریزند  
این روزها

باد از شمال  
شمال غربی می‌زود  
و پاک دیوانه‌ام

## ۵۳

همیشه می روی  
ولی به جایی نمیرسی  
در تردیدهای غوطه وری

جستجو کن تا بیابی  
برو تا برسی  
همیشه رازی هست تا گشوده شود  
و گنجی که در جایی ترا انتظار می کشد

خودت را بشناس  
تا دیگران را بشناسی  
و دیگران را دوست بدار  
تا معنای عشق را بیابی  
زنبوری که به دنبال گلی نایاب می رود  
راه خانه اش را نمی یابد

من از تنهایی آدمی حرفی نمی‌زنم  
 شب که بیاید  
 هر پرنده‌ای می‌داند  
 عمق رابطه تاریک است

این روزها دیگر  
 رفاقت را با ترازوی صمیمیت اندازه نمی‌کنند

وقتی سلامت در عصر یک روز شهریوری  
 بی پاسخ می‌ماند  
 و نگاهت در پشت یک دریچه بسته یخ می‌زند  
 حجم تنهایی آدمی  
 به وسعت راهی‌ست  
 که ترا به هیچ جایی نمی‌رساند



شب از راه می‌رسد  
 سنگین و تلخ  
 و ساعت شماطه‌دار خسته و له شده  
 روی تخت دراز می‌کشد  
 بگذار بینم  
 شب بر مدار کدام ستاره می‌چرخد  
 و چرا زبان‌های لال چیزی برای گفتن نمی‌یابند

روز به تمامی از دریا حرف می‌زنم  
 و شب  
 از رؤیای‌های تعبیر ناشده‌ام می‌گویم  
 و صدای مرغ شب که در کوچه می‌پیچد  
 می‌دانم  
 ناتور شب؛ علی‌عبدل  
 دلش از نامردی روزگار گرفته است  
 و دارد لبی تر می‌کند

تمامی حرف و حدیث‌های ما  
لقمه‌ای نان بود و یک مداد و یک دفتر و کمی شعر  
باقیش رفتن‌ها و نرسیدن‌های بی‌حاصل بود

## ۵۶

آفتاب را بردار  
سایه‌هایت را در چمدان خالی‌ات بگذار  
و به خانه من بیا

آسمانت را از ابرهای سیاه جارو کن  
بادهایت را به دشت‌های دور بفرست  
به خانه من بیا  
و تالارهای خفته را بیدار کن

دست‌هایت را در دستان خالی من بگذار  
شانه‌های خسته‌ام را در آغوش گیر  
بگذار در نسیم صبحگاهی پرده‌ها به رقص درآیند  
قطره‌های آب در دهان فوراه‌های حوض شیدایی کنند

به خانه من بیا  
و تاریکی‌های روح مرا چراغان کن

روزی

از آن روزهایی که من و تو

آن را در رؤیاهای تابستانی مان هزار بار دیده‌ایم

عشق می‌آید

بی‌هیچ پرسشی

در کنار شمعدانی‌های کنار حوض گل می‌دهد

و تو می‌بینی

ناغافل حال خوشی داری

و کلمات در دست و دهان تو می‌چرخند

و می‌بینی شاعری

و برگل‌های دامت

تمامی پرندگان جهان می‌خوانند

روزی

از آن روزها

## ۵۸

نه!

سیبی در میان نبود  
چشم گشوده‌ای بود  
که جهان را به‌گونه‌ای دیگر می‌دید  
آن‌گونه که بود

نه شیطان و نه حوا  
کلماتی نه چندان شیرین بود  
که مرز انسان و حیوان را رقم می‌زد

برخیز!

از خیزابه‌های مرگ دوری کن  
 خاکستر مرگ را از شانه‌هایت بتکان  
 تو از جنگل‌ها و تازیانه‌ها نگریخته‌ای  
 تا درزیر آسمان گرفته غربت  
 رخت خواب تنهایی‌هایت را پهن کنی و بگویی  
 ما رفتیم و دل شما را هم شکستیم همین

تکه ابری به پاهای زخمیت بیچ  
 از جنگل‌های بلوط گذر کن  
 به سوی مرز بیا  
 در مسیر رود برو  
 بین کشتی‌های بی‌بادبان ترا به کدام ساحل می‌برند

صف بلند ماهیگیران را می‌بینی  
 و زنانی که درکنار رود سرود می‌خوانند  
 آنان هر غروب به کنار دریا می‌آیند و برای آمدن باران دعا می‌کنند  
 نسیمی خنک از شمال جهان می‌آید

بگذار زخم‌های تنت  
برمتن بادهای شمالی  
آرام بگیرند

به راهبی می‌رسی  
او نام ترا به هجای درست می‌داند  
و تمامی شعرهای ناسروده ترا از بر است  
او روح ترا با خود به دشت‌های پرباران می‌برد  
و با خود کندویی می‌آورد  
بگذار زنبورها برزخم‌های غربت تو بنشینند  
و دردهای ترا با خود به کوه‌های سبلان ببرند

از بستر مرگ برخیز  
تو نمردی  
شمد تنهایی‌هایت را بردار  
و روزهای غربتت را در برکه مهتاب بشوی  
بارانی‌ات را به تن کن  
تا با هم کمی در دشت‌های پرباران قدم بزنیم

باورکن تو نمردی  
تو هنوز ساده‌ای  
تو هنوز فکر می‌کنی  
آدم‌ها باید عین باران بی‌رنگ باشند

تو هنوز فکر می‌کنی هر آدم برای خودش ترانه‌ای دارد  
و آن ترانه را هر شب زیر لب می‌خواند  
و به خواب ستاره می‌رود

برخیز و اسب کهرت را زین کن  
آن سرزمین از آن تو نیست  
تو نیز از آن سرزمین نیستی  
نه تو و نه رؤیاهایت  
نه تو و نه شعرهای ناسروده‌ات  
نه تو و نه گریه‌های شبانه‌ات

نگاه کن

بین ابرها بی‌تابی می‌کنند  
کشتی‌ها در بندرگاه دارند بادبان می‌کشند  
اسب‌ها برآخورگاه‌های‌شان شیهه می‌کشند

از بستر مرگ برخیز  
هنوز فرصتی باقی‌ست  
هنوز گاری‌های شکسته آسمانی نیامده‌اند  
تا ترا به ناکجای جهان ببرند  
دراین سوی آب‌ها هنوز هستند کسانی که نام ترا می‌دانند  
و هر روز برای آمدنت دعا می‌کنند



باران‌های نیامده بسیار است

برخیز

از دامنه این کوه پایین بیا

تاریخ این کهنه کتاب دستمالی شده دارد ورق می‌خورد

پرندگان مهاجر دارند به سوی خانه می‌آیند

در پشت دروازه‌ها

دختران زیبا با آینه و کندور و اسپند منتظرند

چاوشان به کوچه‌های متروک می‌روند و می‌گویند:

راه را باز کنید نجات‌دهنده در راه است

برخیز تو نمرده‌ای

## ۶۰

نام تو چیست  
واژه در دهانم یخ می زند  
و پرنده از آسمان خانه ام می گریزد  
و پستیچی نابلد مدام خبرهای بد می آورد

نام تو چیست  
که چون ترا میان لب و زبانم نجوا می کنم  
یخ های سرزمین های قطبی آب می شوند  
پرندگان به آسمان خانه ام می آیند  
و گنجشکان این سفیران صبح  
قشقرقی در حیاط برپا می کنند

نام تو چیست

## ۶۱

خیالی نیست  
یادها بر بال باد می‌روند  
و اعتمادهای خاکستر شده  
روزهای رفته را در گنج‌های قدیمی پنهان می‌کنند

شادی‌های کوچک  
و غم‌های بزرگ  
و بی‌خیالی عالم در شرجی شب و شط

من تصمیم ندارم که امروز بمیرم  
 یا خودکشی کنم  
 تنها بلند می‌شوم  
 و در این صبح جمعه ششم مهرماه  
 پنجره را باز می‌کنم  
 تا ببینم باد شمال از یمن با خود بوی اویس را می‌آورد یا نه

هوای شمال مرا می‌برد تا دورهای دور  
 به جنگل‌های خاموش و فراموشی  
 و ناغافل به یاد می‌آورم  
 کفش‌های هفت سالگیم را باد برده بود  
 به جنگل گوزن  
 و من داشتم سراغ ترا  
 از دریا می‌گرفتم  
 و دریا پیر شده بود  
 عین من و تو  
 درست عین مادرم  
 که این روزها تنها از زاویه تنگ پنجره‌اش

می‌تواند کلاغی تنها  
نشسته بر سپیدار کنار خیابان را ببیند

و باز یادم می‌آید  
که من داشتم می‌گفتم:  
باور کنید من تنها یک شاعر  
و تنها پرسشم این است  
که عصای شکسته پدرم  
در سطل‌های زباله چه می‌کند

حرف حرف می‌آورد  
این روزها پنداری حال دنیا خوش نیست  
همه چیز از تنهایی آدمی حکایت دارد  
و صدای گرسنگی  
که از کف خیابان می‌آید  
و از پرچین خواب‌های من می‌گذرد

دیروز به حضرت دوست نوشتم  
می‌پرسی این روزها چرا ساکتی  
خب من ایستاده‌ام بر مسیر باد  
و با دستمالی مشتعل  
متن تاریک جهان را پاک می‌کنم  
کمی هم خسته‌ام

و این سرفه‌های کرونایی آنی رهایم نمی‌کند  
و کلمات را از دست و زبانم می‌راند  
کلماتی که مثل کلاغ بر درخت‌های کنار خیابان می‌نشینند  
و مدام جار می‌زنند  
شاعر لال‌مانی گرفته بندر متروک  
و فکر نمی‌کند  
چقدر چشم‌های گرسنه دارند مرا می‌پایند  
و سیاهه کارهای مرا  
به سایه‌های ناپیدا می‌دهند

این روزها من به سنگفرش‌های خیابان‌ها می‌نگرم  
و نگرانم که باد بیاید  
و ردپای مرا از سنگفرش‌های خیابان پاک کند  
درست مثل یاد تو  
که از دست و زبان ما پاک شده است  
و آن پروانه‌های ماه شهریور  
که از ساقه‌های کنف بالا رفتند  
تا ببیند در پشت ابرهای بی‌باران چه می‌گذرد

تا یادم نرفته است بگویم  
من دیگر از تاریکی نمی‌ترسم  
و یک نفس هم می‌توانم نام هزار پرنده گم شده در باد را بشمارم  
بی‌آن‌که دست و دلم بلرزد و باران شهریوری بی‌قرارم کند

بانگ بلند تندری از خواب آبی دریا گذشت  
 آتش تنوره کشید چون دم ازدها  
 روز از شیب تند کوه پائین غلطید  
 یعنی چه

با این شعرهای پرابهام

راه به خواب هیچ کوجه‌ای نمی‌بریم  
 باید شعری گفت که عین باران باشد  
 خیابان را به تمامی از پلشتی بشوید  
 کوجه را خنک کند

و روح شمعدانی‌های کنار حوض را جلا دهد  
 یا عین دعا‌های مادرم باشد  
 وای مادرم

که بر تخت بیماریست

و دیگر ستاره دنباله‌داری از فراز خانه‌اش نمی‌گذرد  
 تا بگوید: ای امید همه بی‌پناهان

به فردا

این پرچم فرو افتاده را برگیرید  
شمایانی که از پس پشت ما می آید  
و فکر می کنید که باید کاری کرد

باید کاری کنید کارستان  
باید از انبان روزهای نیامده  
نان و شادی را برگیرید  
به آزادی عاشق شوید  
و زندگی کنید

باید در سرایشبهای خستگی اسبهای تان را رها کنید  
و در سایه سار پیرهای کهن دمی بیاسایید  
و از پدرانتان یاد کنید  
گه گاه که فرصتی هست  
به راههای آمده نگاه کنید  
و به یاد بیاورید  
ما را.



## ۶۵

ترا چه سود  
که قلبت مسافرخانه‌ای بی مسافر بود  
پراز اشباح سرگردان  
و اجنه‌هایی روی پوشیده  
که شب‌ها خواب از چشم کودکان می‌ربایند  
و آهک و کافور در هوا می‌پراکنند  
ترا چه سود

به بدرقه آفتاب می‌رویم  
و با پیراهنی چاک چاک از غربت آدمی  
به خانه باز می‌گردیم

وام‌دار چشمان خیس توأم  
 در آن شب‌های هیچ مگوی  
 چیزی بگوی  
 بگذار کمی از لبان تو  
 راز معاشقه با کلمات را بیاموزم  
 روزگار را چه دیدی  
 شاید وقتی به خانه باز آمدی  
 دیدی که ماه دارد در آتش شعرهایم می‌سوزد  
 بدر تمام من  
 خورشید بی‌غروب  
 باز گرد  
 به‌خانه بیا

سهم خود را از سپیده برمی دارم  
و با یک فنجان چای به دیدار صبح می روم

کمی از آفتاب پهن شده در خیابان را برمی دارم  
و تا شب هنگام به آواز گنجشک های بی قرار گوش می دهم

لعل بدخشان است سرزمین من  
با کوه‌های و خورشیدهای بی دریغش  
با آسمان شهریورماهش  
و ابرهایی که می‌بارند و نمی‌بارند  
و رد یوزهای وحشی را از چشم شکارچیان پاک می‌کنند

۷۰

و این باران که می بارد و نمی بارد  
و در کوچه و خیابان شیدایی می کند  
و با چادر سفیدش  
دل از پرنده و درخت می رباید

## ۷۱

در امتداد بادهای پائیزی بود  
که فهمیدم  
انار شکسته بر سنگفرش خیابان یعنی چه  
و چرا پدرم در هرغروب  
ترانه‌ای قدیمی را به تکرار می‌خواند

صدای خیابان چرا در این شب‌های پائیزی قطع نمی‌شود  
و آسمان گر گرفته هژدهم مهر ماه  
در باران پائیزی  
دست و زبانش را نمی‌شوید

نگاه کن!

بغض کوچه دارد از مدار شرق دور می‌شود  
و ستاره مشق قتال می‌کند  
با آسمان بی‌ابرش

از این خیابان پرهیا هو کمی دور شو  
نگاه کن به دختران دبستانی  
که دارند با موهای بافته‌شان  
حاشیه خیابان‌ها را هاشور می‌زنند  
و با صدای بلند از رؤیاهای کودکانه‌شان می‌گویند  
و از کیف‌های مدرسه‌شان  
پروانه‌هایی به رنگ ارغوانی بیرون می‌آورند

رازی در میان نیست

باورکن

دارند با مشت‌های گره کرده‌شان

بر سینه آسمان می‌کوبند

تا فرشتگان از خواب برخیزند



و با دو چشم خود ببیند  
در خیابان‌ها  
چرا بوی گوگرد و آهک می‌آید

درناها از نی زاری های شادگان دور شدند  
 و قاریان رسمی  
 با سکسکسه های بسیار  
 از مرگ نی زارها سخن گفتند

صدای تک تیرها آنی قطع نمی شود  
 و آب های ساکت و آرام  
 به شط بی قرار می ریزند

تالاب آغوش می گشاید  
 قرق شکسته می شود  
 و صدای تک تیرها  
 در آن سوی نیزارها آنی قطع نمی شود

شب با پهلوی شکسته‌اش  
 شانہ به شانہ می شود  
 و واژه‌های اعتراض  
 از پشت بام‌های شهر به سوی آسمان خاموش شلیک می شود

پنجره‌های بسته  
 رو به ماه شکسته پیشانی گشوده می شوند  
 و پرسشی پرابهام  
 از گلوی خشک شده روز می گذرد

دختران به دنیا می آیند  
 تا در خیابان‌های جهان رژه روند  
 و شادی‌های شان را  
 به درختان کنار خیابان بیخشند

به اندیشیدن خطر می‌کنند  
 فرزندان آفتاب  
 و در آستانه روز نو می‌ایستند  
 تا خانه شاعران را نورباران کنند  
 با ترانه‌هایی که بر لبان‌شان جاری می‌شود

نبض خیابان را  
 با واژه‌هایی که مدام تکرار می‌شود می‌گیرم  
 مادری پا بزاست  
 که در زهدانش  
 نجات‌دهنده برای آمدن بی‌تابی می‌کند

نه!

گردباد شور جنون نیست  
خواب درخت است که در کف خیابان‌ها تعبیر می‌شود  
زخم ناسور شده‌ای است که دهان می‌گشاید  
آتش فشان دردی‌ست  
که منفجر می‌شود  
تا ما به یاد بیاوریم  
تا رسیدن به فصل شکفتن گل‌های بادام  
راه زیادی نمانده است

شوخی بیمزه‌ای است زندگی  
 وقتی در کشاکش دو نیمه از روز  
 از یاد می‌بریم  
 که بوده‌ایم  
 و چرا مدام از فصل خاطره و رؤیا دور می‌شویم

حکایت خواب درخت است زندگی  
 که ناغافل می‌بینیم بهار در راه است  
 و بی‌کفش و بی‌کلاه و بی‌پیراهن  
 داریم در حاشیه روزها قدم می‌زنیم

باشد تا این روزگار به سر آید  
و خورشید از آستین ابر به در آید  
و تنها حقیقت  
شادی همگان باشد  
و روز بدرخشد  
و عشق بر بساط دستفروشان دوره گرد دست به دست شود

دیدى  
که وقتى آفتاب برآید  
تمامى مردمان کوچه‌هاى متروک شاعر مى‌شوند  
و شعر مى‌گویند  
که غزل غزل‌هاى سلیمان هم به گرد پایش هم نمى‌رسد؛  
زن  
زندگى  
آزادى





آدم‌ها همین‌ها‌یند که می‌بینی  
با غم‌های بزرگ و شادی‌های کوچک‌شان  
با امیدها و آرزوهای کوچک‌شان  
از جنس نور و آتش نیستند  
نه شیطانند و نه قدیس  
به کفی نان و پونه و پنیر دلخوشند  
اما گه‌گاه ویرشان می‌گیرد  
در برابر آسمان و زمین بایستند  
و به سرنوشت مقدرشان اعتراض کنند  
و با صدای بلند رؤیاهای‌شان را به‌یاد بیاورند  
هم اینانند که بعضاً شاعر می‌شوند  
و پیراهن خونین برادرانشان را پرچم می‌کنند

## ۸۱

تا فرصتی باقی است  
رؤیاهایت را بربال باد پرواز ده  
و اگر می‌توانی خود نیز پرواز کن  
درست مثل نسیمی که هم‌اکنون از بین تبریزی‌ها می‌گذرد  
و به خواب گلی می‌رود  
تا بهار را باور کند

مگر رؤیای هر آدم چیست  
 مگر دوست داشتن کار سختی است  
 امر ناممکنی است رسیدن به خانه دوست  
 مگر آزادی برای مردم این حوالی میوه ممنوعی است

چرا شب گردان بی رؤیا  
 به مرغان دریا شلیک می کنند  
 مگر از این آب و دریا  
 و این اکسیژن هوا چیزی کم می شود  
 که ما بر کرانه اروند بایستیم  
 و برای قایق‌های آن سوی رود دست تکان دهیم  
 گیرم پاسخش بوسه‌ای باشد

باور کن راه دیگری نداری  
 باد نیستی که خود را در ناپیدای جهان گم کنی  
 پرنده نیستی که در پس پشت ابرها خانه بسازی  
 درختی هستی  
 که ریشه‌هایت در این خاک خفته است  
 شاخه‌هایت پرندگان را پناه داده است  
 و میوه‌هایت در دست و دهان کودکان آب می‌شود

باید بایستی و تاب بیاوری  
 باید از این زمستان بگذری  
 بهار می‌آید  
 خون جوانی در رگ‌هایت می‌چرخد  
 و تو با دست‌های بزرگت آسمان را در آغوش می‌گیری  
 باد شمال می‌آید و زخم‌هایت یکایک شفا می‌یابند  
 دریا باش  
 غم‌هایت را به ساحل بریز  
 سر خم نکن  
 بزودی باران می‌آید  
 و آتش‌های درونت خاموش می‌شود

ما به زبانی روشن سخن گفتیم  
 ما برادران شماییم  
 ما را نکشید  
 حرف و حدیث ما را بشنوید

اما آنان گفتند  
 به زبانی منسوخ حرف می‌زنید  
 و لحن و زبانتان بوی شورش می‌دهد

ما به زبانی روشن حرف می‌زدیم  
 و پژواک کلام مکررمان  
 آزادی  
 آزادی  
 بود

فضای جامعه  
 هندسه متکثریست  
 که نامها و نشانها  
 ابعاد آن را ترسیم می‌کنند  
 به دنبال چه هستی شاعر

چشم و دل می‌لرزد  
 و چشم دیده‌ها را انکار می‌کند  
 میان دو نام که میان لب و دندان منعقد می‌شود  
 آهوی جوانیست  
 که با موهای بافته‌اش  
 سرسراهای خاموش را روشن می‌کند

فضای جامعه  
 هندسه روشنیست  
 که صداها و خشمها  
 ابعاد آن را دور و نزدیک می‌کنند

## ۸۶

برگی که به زمین می افتد  
و یا آهوی جوانی که از نگاه صیادی می گریزد  
دردی گنگ در طول عصب‌هایم منتشر می شود

میان نام‌ها  
تنها نام توست  
که مرا به احساس شب‌نم و برگ نزدیک می کند

نگاه کن  
پرنده‌ای از مرز ممنوع می گذرد  
و صدای بال‌هایش در آب‌های شکسته متراکم می شود

بیدار می شویم  
از کنار دلهره‌ها می گذریم  
و یادهای مان را در پس پشت کتاب‌ها پنهان می کنیم





دیشب به حضرت دوست نوشتم  
از چها راه مرثیه گذشته‌ایم  
نوبت شادی مستانه رسیده است  
خشکسالی دیروزها گذشت  
نوبت باران بی‌امان رسیده است

باز هم برقص  
 برقص تا جهان برقص آید  
 ای که کاکل موهایت  
 به رنگ آفتابی ترین روزهای بهاری ست  
 بگذار تا به خاطر بیاورم  
 آن روز که رفتی و دیگر نیامدی  
 موهایت به کدام سوی جهان می چرخید  
 یا طره موهایت بادهای شمالی را  
 به کدام جهت دعوت می کرد

ذهنم یاری نمی کند  
 این روزها دیگر ذهنم یاری نمی کند  
 و مدام از یادم می رود  
 که شانه کوچک موهایت سمت چپ جهان را نشانه رفته بود  
 یا نور موری که از گونه‌هایت بیرون می زد  
 ستاره رخشانی بود که در چشم چپت طلوع کرده بود  
 و یا کندوی عسلی بود  
 که رنگ موهایت را مضاعف می کرد

باد می آید  
و در کوچه‌های پرهلله  
صدا به صدا نمی‌رسد  
تا من از عابران خسته بپرسم  
گاری‌های شکسته آسمانی ترا با خود به کجا بردند

همیشه فاصله‌ای هست  
 میان نگاه و آرزو  
 و یادها و خاطرها  
 مدام از ذهن و خاطره پاک می‌شوند  
 یادم نیست  
 که اسب‌های حادثه  
 از کدام سو می‌آمدند  
 و به کدام سو می‌رفتند  
 که صدایی از جنس فرو افتادن دیواری در شبی تاریک  
 از من پرسید: نام تو چیست  
 و انگشت اشاره‌ات چرا آسمان بی‌ستاره را نشانه رفته است

غروب بود  
 یا شاید هم غروب غروب هم نبود  
 چهره‌های تصویرهایی بودند که درحاشیه تاریکی محو و محوتر می‌شدند  
 و ترس دیوانه‌ای بود  
 که گرد فراموشی در خیابان‌ها می‌پاشید  
 و باز هم صدایی آمد

چون فرو شکستن شیشه پنجره‌ای در تاریکی؛  
زندگی بی‌ترس و جنون چه معنایی دارد  
و دختری که موهایش را در باد شانه می‌کند  
حس بودن را به رؤیای کدام عشق گره می‌زند

آن روز باران می‌آمد

و تو

از شانه کردن موهایت در باران شهریورماه بوجد آمده بودی

و مدام می‌گفتی

آزادی حس غریبی‌ست

که مرزهای ترس و تنهایی را می‌شکند

و با تعریف ناپذیریش تعریف می‌شود

و تا فرصتی باقی‌ست

باید برقص درآییم تا جهان برقص درآید

حکایت امروز ما  
حکایت راه‌های رفته و شمشیرهای شکسته نیست  
حکایت مور خسته و دانه رها شده درمیانه راه نیست

بی‌باور نیستم  
به راه و هر نشان  
و از خاموشی پرنده و دست‌های سرد  
دیگر به روزهای خاکستری نمی‌رسم

این کبوتران که برهره بام نشسته‌اند  
دیگر تن به قرق نمی‌دهند  
پرواز ممنوع را در آسمان شهر به چیزی نمی‌گیرند  
پر می‌کشند  
و از طراز خاک سرد پست می‌گذرند

امروز ساعت شماطه‌دار سه بار از مدار صفر گذشت  
 و من بی آن‌که به یاد بیاورم  
 به ناهید گفتم  
 دیدی که حق با تو بود  
 و مردمان کوچه‌های متروک  
 بی آن‌که کم بیاورند  
 از کنار تندیس‌های خاموش گذشتند  
 و به گذشته خود  
 سه بار سنگ زدند  
 و بی آن‌که بترسند  
 با وسواس تمام  
 کلمه ممنوع آزادی را  
 سه بار تکرار کردند

چه اشتیاقی عجیبی ست  
 برای ایستادن در صف‌های بی پایان  
 و به یاد آوردن نام‌هایی  
 که ما همه فکر می‌کردیم از یادها رفته‌اند



خب پنهان نمی‌کنم  
 راه رفتن در این خیابان بی‌تو  
 برای من راه رفتن در تاریکی‌ست  
 و تحمل این کوله پر از خاطره  
 بار مضاعفی‌ست در پیچ و تاب دره‌های لالون

بار گناهان ناکرده بر دوشم سنگینی می‌کند  
 فکر می‌کنی این گناه کوچکی‌ست  
 بی‌تو نشستن در کنار این دریای بی‌قرار

نقش بازی می‌کنند  
 تا همگان بدانند  
 رسیدن به قله‌های شرف  
 دراین روزگار بی‌شرافتی  
 عین ماجراست

این هم حکایتی‌ست  
 که اوج عزت و شرف  
 راه رفتن در کنار تندیس‌های شکسته با گردنی شکسته است

خب بیهوده نیست  
 که مدام جشن می‌گیرند  
 و برای جنگ‌های ناکرده‌شان هورا می‌کشند

پایان تمامی راه‌های آدمی  
ایستادن در برابر سرنوشت مقدری‌ست که رقم زده‌اند  
و گم شدن در غوغای ستاره‌هاست

هوموساپینس تنها!  
تنها با یک نه گفتن  
انسان می‌شوی  
و ترانه‌های شادی  
در دست و زبانت رنگ عسل می‌گیرند

در همین جا که هستی بیتوته کن  
نام اعظم را به خاطر بیاور  
و در برابر آسمان بایست  
و نه بزرگ خودت را تحریر کن

ما گفتیم  
به هزار زبان  
اما تو ناشنیده گذشتی

ما به خیابان نیامده‌ایم تا بکشیم یا کشته شویم  
ما آمده‌ایم تا رؤیاهای مان را باز ستانیم  
ما دیرگاهی ست  
که از کودکی خود گذشته‌ایم  
و داریم در این هندسه بسته پیر می‌شویم

کبوتران مان پرواز را از یاد برده‌اند  
ما کودکی مان را در او را د کهنه تو گم کرده‌ایم  
و نمی‌دانیم رنگین کمان آسمان  
از خانه کدام ابر پرباران می‌آیند

ما به خیابان نیامده‌ایم تا کشته شویم